

درد می آمد و می رفت اما خبری از آمدن بچه نبود . با آن که زن پس از هشت بار زایمان حالا برای خودش یک پا قابله بود متوجه بود که این بار با دفعات قبل تفاوت دارد . گویا این بار بچه نمی خواست به این راحتی به دنیا بیاید . از بعداز ظهر درد شدت گرفت ، همه اهل خانه هرآن منتظر صدای ونگ بچه بودند . خانم جان از همه مضطرب تر بود . او که کوله باری از خاطرات زایمان های موفق و ناموفق با خود داشت و حسرت ماندن بچه های پسری که تا موقع زایمان آمدند اما سرزا یا بعد از زایمان از دست رفتند هنوز بر دلش سنگینی می کرد مدام قربان صدقه قابله می رفت که تورا به خدا خجہ خانم کاری بکن ، دخترم داره از دست میره . خجہ خانم با خونسردی جواب می داد ای وای خانم جان عجله کار شیطونه . بچه سر وقت خودش می آد . درد جزو زایمانه .

عقربه های ساعت به کندی می گذشت اما خبری نبود . گاهی درد بر زائو چنان عارض می شد که صدای جیغ او از خانه هم فراتر می رفت . خانم جان با نگرانی می گفت دخترم یواشتر الانه که حاجی رو عصبانی کنی که صداتو نامحرمان همسایه شنیدند . دل تو دل اهل خانه بند نبود . آن خانه شلوغ حالا با اومدن چند تن دیگه از اهل فامیل شلوغتر از همیشه هم شده بود . هی می اومدن پشت در اتاق زائو سرک می کشیدن که چه خبر ؟ خجہ خانوم بچه اومد ؟ آفتاب که بساطشو جمع کرد و تاریکی همه جا رو گرفت دیگه کسی به بچه فکر نمی کرد حالا دیگه همه یواش یواش نگران مادر بودند . کم کم ترس و نگرانی هم بر دل قابله چنگ می زد . او حالا احساس می کرد که این یک زایمان معمولی نیست . از اذان صبح تا حالا این زن معصوم داره از درد به خودش می پیچه . وضعش به جایی رسیده که حتی ناله هم به سختی از گلویش خارج میشه . دعا های حاجی و حرز و ادعیه ای که پیش از ظهر از منزل آقاسید گرفته و زیسر سر زائو گذاشته بودند نیز کاری از پیش نبرده بود . آقاسید گفته بود این حرز خیلی مجربه و بلافاصله باعث میشه بچه راحت به دنیا بیاد و زائو به سلامت فارغ بشه اما این بچه تخس تر از اون بود که با این چیزا از رحم مادر دل بکنه و بیاد بیرون . خجہ خانوم خانم جان رو صدا کرد و گفت از من دیگه کاری بر نمی آد برین یک مامای حاذق بیارین . بعدش آدرس آناخانوم ارمنی رو که مامای فرز و قابلی بود را به خانم جان داد . خانم جان بلافاصله چادرشو به سر کشید و عازم شد . علی نوه خانم جان که نوجوانی پانزده ساله بود و از صبح بیشتر از همه حرص خورده بود از جا پرید و گفت خانجان منم

باهات می آم تا این وقت شب تنها نباشی . از خونه که اومدن بیرون سوز سرما ریخت تو تنشون . ده روز از چله بزرگه می گذشت و سرما در اوج خودش بود . دم بازارچه که رسیدن تو محل شیرینی پخش می کردن چون ایام جشن های ماه شعبون بود . دیشب سوم شعبون و تولد امام حسین بود و امشب تولد قمر بنی هاشم . بی توجه به شربت و شیرینی و تعارفهایی که بهشون می شد از کوچه بغل حموم قبله رفتند سمت خیابون . علی پرید و یک تاکسی گرفت که سریع برسن به خونه ماما .

۲

حاجی پای وعظ میرزا نشسته بود اما چیزی از حرفای میرزا رو نمی شنید . حالا اونم دیگه نگران وضع همسرش بود که چرا این دفعه اینقدر کار گره خورده . خدایا خداوندا زن و بچه ام را به تو سپردم . خدایا تو خودت میدونی من همیشه راضی بودم به رضای تو . وقتی اون باری که بچه شش ساله ام دیفتری گرفت و کارش از شب به صبح نکشید با اینکه جیگرم آتیش گرفت ولی همش شکرتو رو کردم و مواظب بودم کلامی برخلاف رضای تو برزبونم نیاد . الانم زن و بچه ام را به خودت سپردم . خدایا تو خودت میدونی این بچه سوغات کربلای حسین توئه . این شب ها هم مال حسین و داداششو و پسرش هست . خدایا این سوغات کربلا و مادرش را به صاحبان کربلا سپردم . آقا میرزا که از روی منبر حواسش به حاجی بود متوجه حال پریشون حاجی شد . به یادش اومد که حاجی سر ظهر خبر اومدن بچه رو داده و از او خواسته بود تا دعا کنه . پس دستاشو بلند کرد و گفت جماعت این ماه مبارکی است . این ماه علاوه بر اینکه ماه رسول خداست ماه سرور اهل بیت پیامبر هم هست . پس خدا را به پیامبرش و یه فرزندان پیامبرش که این شب ها شب میلاد آنهاست قسمش می دهیم و برای برآورده شدن حاجات و رفع گرفتاری ها باهم می خوانیم : امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء .

حاجی با خواندن این دعا دلش آروم گرفت . میرزا از منبر که پایین اومد از حاجی وضعیت زن و بچه رو سوال کرد . حاجی هم گفت آقا وضع خوب نیست . مادر هرچی درد می کشه بچه نمی آد . میرزا لبخندی زد و گفت حاجی مثل همیشه تو کلت به خدا باشه .

توی تاکسی علی که توپش پر بود فرصت رو برای خالی کردن خودش مناسب دید . رو کرد به خانم جان که همیشه باید بزاریم کار بیخ پیدا کنه بعد فکر چاره کنیم . من که از اول گفتم مامانو ببریم بیمارستان . الان که دیگه تو خونه نباید زایمان کرد . اگه صبح برده بودیمش بیمارستان نه مامان اینقدر درد می کشید نه ما این همه حرص و جوش می خوردیم . خانم جان برای اینکه علی رو آروم کنه گفت مادر جون تو راست میگی اما بیمارستان برای امروزی هاست . حاج آقای شما راضی نمیشه مامانت بره بیمارستان . زن بره بیمارستان خلاف شرعه . هزار تا مرد نامحرم اونجا اونو می بینن . ما این همه تو خونه زایمان کردیم چی شد . مامانت خود شماهارو تو خونه زاییده . همه مردم تو خونه وضع حمل می کنن . حالا هم ایشالله به خیر می گذره . برعکس اون شب خیابونا حسابی شلوغ بود و غرق چراغانی . همه جای شهر جشن بود . هم شب سال نوی مسیحی بودو ایام تولد مسیح و هم تولد ائمه . همه مردم خوشحال بودند و مشغول جشن و پایکوبی . خانم جان هم مدام می گفت خدایا تو هم به عظمت این شبها دل مارو خوش کن . نزدیک آدرس که رسیدن سریع پیاده شدن . پرسون پرسون آدرس خونه آنای ارمنی را پیدا کردن و زنگ خونه رو به صدا درآوردن . اما هر چی زنگ می زدن کسی در رو باز نمی کرد . یکی از همسایه ها که دم در خونه شون اومده بود گفت اینا نیستن . یک ساعت پیش از خونه رفتن بیرون . ناامیدی و یاس وجود خانم جان و علی را گرفته بود که پیرزنی لای در رو باز کرد و گفت کیه اینقدر در میزنه . خانم جان گفت سلام خانوم ببخشید مزاحمتون شدیم با آنا خانوم کار داریم . جواب داد آنا نیست رفته بیرون کار داشته . خانم جان حرف پیرزن رو قطع کرد و گفت تورو خدا خانوم جون دخترم در خطره . دو روزه داره درد میکشه اما بچه اش نمی آد . گفتن درمونش فقط دست آناخانومه . تورو بخدا بگو کجا میتونیم پیداش کنیم . پیرزن نگاهی به سرتاپای خانم جان کرد و گفت امشب شب سال نو ما ارمنی هاست . آنا رفته با دوستاش جشن شب سال نو . امشب اصلا کار نمی کنه . این بار علی اومد جلو گفت خانم سال نو شما مبارک باشه . لطفا آدرس جایی رو که آنا خانوم رفته بدین جون مامانم در خطره . ما میریم سراغ ایشون شاید قبول کرد و اومد . پیرزن دودل مانده بود چی بگه که علی دوباره به حرف اومد تورو به مریم مقدس اگه از اون کمک می خواستیم حتما کمکمون می کرد . پیرزن با شنیدن نام مریم تردیدهاشو کنار گذاشت و گفت واقعا نمیدونم کجا رفتند ولی معمولا با دوستاش میره کافه موسیو آلبرت تو خیابون پهلوی .

دود سیگار و بوی عرق فضای کافه را پر کرده بود. خانم جان که تا حالا نزدیک این جاها هم نشده بود برای خاطر دخترش حالا تو خیابونای بالای شهر پشت در کافه با اون چادر مشکیش خیلی احساس ناراحتی می کرد. علی از خانم جان خواست همونجا بایسته تا اون توی کافه آنا رو پیدا کند و بیاورد. وقتی وارد کافه شد نگاهی به کل فضای اونجا انداخت. اما نور کم فضای داخل و دود سیگار اجازه نمی داد به خوبی همه جا رو ببینه. تمام میزهای کافه پر بود از مردها و زن هایی که با صدای بلند می گفتند و می خندیدند. خنده هاشون توی صدای موزیک تندی که نواخته می شد و صدای ظریف خواننده زن گم می شد. گاه گاه هم صدای به سلامتی و نوش وپشت سرش استکان های عرق یا گیلان های مشروب که به هم می خوردند شنیده می شد و صدای قاشق هایی که از ماست و خیار گرفته تا انواع غذاها و خوردنی هایی که به عنوان مزه نوشیدنی پر می شد و درون دهان قرار می گرفت. علی چند تا میز را دید زد ولی چون آنا رو نمی شناخت به کنار بار کافه رفت و به مرد مسنی که به گارسون ها دستور می داد سلام کرد و از اون سراغ آنای ماما رو گرفت. پرسید آیا اونو می شناسه و بگه کجا نشسته چون با او کار خیلی واجبی داره. مرد نگاهی به علی و سپس به داخل کافه انداخت و گفت امشب آنا رو ندیده و فکر نمی کنه که او آنجا باشد ولی برای محض احتیاط از یکی از گارسون ها سوال کرد که آیا آنا تو کافه هست یا نه. گارسون هم گفت نه آنا امشب اونجا نیامده است. مرد دوباره به علی نگاهی انداخت و با نیشخند گفت جوون آنا از مشتری های مااست و پاتوقش هم همینجاست اما شب تولد مسیح و شب سال نو بیشتر مشتریان ما مسلمونا هستند و معمولاً به ارمنی ها جا نمی رسه. امسال هم که تولد مسیح ما با حسین شما یکی شده بهانه مسلمونا برای کافه اومدن بیشتر شده. علی ناامید از کافه خارج شد و نزد خانم جان رفت. گفت بخشیکی شانس تا اینجا اومدیم ولی باید دست خالی برگردیم. خانم جان علی رو دلداری داد و گفت پسرم ناراحت نباش. خواست خدا بوده حالا اگر هم آنا رو پیدا می کردیم چطوری باید اونو این موقع شب جلوی چشم حاجی و همسایه ها با سرباز و بدون حجاب ببریم توی خونه تون تازه با بوی الکل و دهن نجس. تازه اشرف الحاجیه همیشه می گه زنهای غیرمسلمون به زنهای مسلمون نامحرم هستند. مگه حاجی اجازه می داد دستش بخوره به بدن مامانت.

به سه راه آصف توخیابون ری که رسیدن از تاکسی پیاده شدند . خانم جان گفت اول کوچه آن سمت خیابون یک ماما هست که من قبلا تابلویش را دیده ام . وارد کوچه که شدند بالای در یک خونه تابلوی ماما معلوم بود . زنگ که به صدا دراومد زنی میان سال در را گشود . خانم جان سلام علیک کرد و عذرخواهی از اینکه دیروقت در خونه را به صدا در آورده اند . سپس پرسید خانم شما ماما هستید ؟ زن به علامت تایید سرشو تگون داد . خانم جان ادامه داد خانوم قربونت برم . جون دخترم درخطر از دیروز تا حالا داره درد می کشه ولی بچه نمی آد . الان غیر از شما امیدی نداریم . زن نگاهی به داخل کوچه انداخت و گفت آخه الان خیلی دیروخته همیشه صبح پیام ؟ خانم جان گفت خانم کجای کاری دارم میگم دخترم داره از دست میره . وقت معطلی نیست . لحن خانم جان به قدری جدی و چشمهایش به اندازه ای ملتمسانه بود که ماما قبول کرد و گفت پس وایسین من وسایلم را بردارم وپیام . ساعت از نیمه شب گذشته و سال میلادی تحویل شده بود که آنها از خیابان ری به سمت سه راه بوذرجمهری سرازیر شدند . تقریبا دیگه ماشینی از خیابون عبور نمی کرد لذا دیگه معطل نشدند و پای پیاده به سمت منزل رفتند . برخلاف موقع اومدن که بازارچه پرجنب و جوش بود حالا همه مغازه ها کیپ تا کیپ بسته بودند و جز هر از چندوقتی که فردی مست تلوتلوخوران عازم منزل بود کسی در بازارچه دیده نمی شد . خانم جان یواشی به علی نزدیک شد و با صدایی که ماما نشنود آهسته گفت علی جون تو زودتر داخل منزل شو و مواظب باش تا حاجی این زن سربرهنه رو نبینه و این وقت شبی سروصدا راه نیندازه . وقتی بالاخره ماما رو به سلامت بالای سر زائو رسوندن علی بر روی تشکش که پهن شده بود دراز کشید . از اینکه دست خالی به خونه برنگشته و تونسته بود یک کاری برای مامانش یکنه احساس غرور و شادی می کرد و چون خسته بود با خیالی راحت از اینکه مادر و بچه در امان هستند به زودی به خواب رفت .

آفتاب تا وسط حیاط سرک کشیده بود . خونه پراز جنب وجوش بود ولی هنوز خبری از اومدن بچه نبود . خانم ماما هم مایوس از همه جا حالا برای مادر احساس خطر می کرد . به خانم جان گفت به نظر من از بچه که دیگه گذشته من الان برای مادر نگرانم . تا کار از کار نگذشته برسونیش بیمارستان . حاجی از بازار زنگ زد و احمد و مهدی را فرستاد خونه آسدهلینقی تا یه دعای مجرب تر بگیرند بلکه خدا به مادر رحم کند . علی که حساسی کفرش بالا اومده بود به ماما و خانم جان گفت مامانو آماده کنین خودم الان می برمش بیمارستان . تلفن را برداشت و شماره بیمارستان بازرگانان را گرفت . بیمارستان نویی که اخیرا به همت تعدادی از تجار ساخته و افتتاح شده بود . از بیمارستان تقاضای آمبولانس کرد اما فردی که گوشی را برداشته بود گفت متاسفانه تنها آمبولانس بیمارستان جایی رفته و حالا حالاها بر نمی گرده . خانم ماما اسم بیمارستان بازرگانان را که شنید گفت اونجا نبرینش ببرین بیمارستان مادر که از همه بیمارستان ها برای زایمان بهتره . شاه مملکت هم دوسال پیش زنش فرح را به همین بیمارستان برای زایمان برد و ولیعهد تو همونجا به دنیا اومد . بیمارستان مادر در جنوبی ترین نقاط تهران در خیابان مولوی بود . از چهارراه مولوی به سمت میدان اعدام بیمارستان بزرگی بود که شاه تصمیم گرفت ولیعهدش همونجا به دنیا بیاد که مردم عادی اونجا وضع حمل می کردن . وقتی ولیعهد به دنیا اومد طیب با کمک بقیه داش مشدی ها تمام خیابون مولوی و اسمال بزاز رو چراغونی کردن و جشن مفصلی به راه انداختند . به هر زوری بود مادر را بلند کردند و زیر بغل هاشو گرفتند . تو کوچه که وارد شدند همسایه ها با دیدن قیافه نزار حاج خانوم همه نگران شدند و زیرلب برایش دعا کردند . دم حموم قبله که رسیدند خانم جان گفت حدایا تو دختری نوه ام را حفظ کن . چی میشه من چندروز دیگه بتونم برای دخترم حموم زایمون مفصلی بگیرم . خدایا به حق باب الحوائج قمر بنی هاشم خودت مارو حاجت روا کن . از کوچه بغل حموم قبله به سمت خیابون رفتند . سریع یک تاکسی گرفتند و روانه بیمارستان مادر شدند .

دوساعت از ظهر رفته بود . روز زمستونی خیلی کوتاه بود و همش دوساعت دیگه به مغرب باقی بود . خانم دکتری از اتاق زایمان بیرون اومد و به خانم جان گفت چرا اینارو اینقدر دیر آوردین ؟ حالا که کار از کار گذشته می آین بیمارستان ؟ چرا همون وقت که درد شروع شد زائو را نیاوردین ؟ مادر و بچه از دست رفته اند . الان من خیلی بتونم هنر کنم چون یکی را نجات بدهم ؟ یا مادر یا بچه ؟ خانم جان و علی با همدیگه گفتن جون مادر . خانم دکتر تورو خدا مادر رو نجات بده . خانم دکتر نگاهی سرد به آنها انداخت و دوباره به اتاق زایمان برگشت . چند دقیقه نگذشته بود که حاجی نیز سراسیمه وارد بیمارستان شد . خانم جان از ترس برخورد با حاجی به انتهای راهرو رفت و خود را از دیده ها مخفی کرد . علی جلو رفت و با حاجی سلام و علیک کرد و ماموقع را تعریف کرد . برخلاف انتظار ، حاجی خیلی از آوردن زائو به بیمارستان اظهار رضایت کرد و گفت خیلی کار خوبی کردین . حتما سفارش کنین که سلامتی مادر برای ما در اولویت است .

عقربه ها به کندی حرکت می کردند . هرچه خانم جان ، حاجی و علی می نشستند و بلند می شدند و قدم می زدند به خیابان می رفتند و دوباره به درون بیمارستان برمی گشتند خبری نبود . دل همه مثل سیروسرکه می جوشید . هر ازچندگاهی به خانه تلفن می زدند و به اهل خانه که منتظر خبر بودند می گفتند خبری نیست . حالا دیگه همه خودشون را برای خبر بد آماده می کردند . وای خدا اون روز را نیاره که اتفاق بدی بیفته . خدایا خودت رحم کن . غروب که شد همه نماز مغرب وعشا را به صورت مضطر و با حال بد خونددند . یواش یواش از بس دعا کرده بودند حال دعا کردن هم ازشون رفته بود و فقط ناله می کردند . نیم ساعت ، یک ساعت ، یک ساعت و نیم ، دوساعت هم از مغرب گذشت ولی خبری نبود . حدود های ساعت هفت و نیم بالاخره خانوم دکتر از تو اون اتاق کوفتی زایمان اومد بیرون . با اینکه پای کسی نای جلورفتن و سوال کردن از خانم دکتر را نداشت ولی همه سراسیمه خودشونو بهش رسوندن و با نگاه های مضطرب و ملتمسانه فقط بهش زل زدند . صدا از حلقوم کسی حتی برای سوال کردن بیرون نمی آمد . خانم دکتر مکشی کرد که برای همه یه عمر طول کشید بعدش گفت خدا را شکر مادر و بچه هر دو فعلا سالمند . بچه پسره ولی مادر خیلی بهش فشار اومده باید تا فردا صبح خیلی مراقبش باشیم . حاجی بر زمین افتاد و سجده شکر به جا آورد .

بچه در بغل مادر در حال خوردن شیر بود . همه گرد تخت مادر حلقه زده بودند و به این منظره که پس از آن همه هول و تکان مزه دیگری داشت نگاه می کردند . پرستارها یکی یکی به اتاق می آمدند و شیرینی می خواستند . به واقع معجزه شده بود و پس از قطع امید حالا هم حال بچه خوب بود و هم حال مادر . خانم جان بچه را گرفت و روی دست بلند کرد و گفت ماشاالله چه بچه درشتی . به صاحب همین روزها حضرت ابوالفضل رفته . الحق که نام ابوالفضل برازنده اوست . قدسی روی تخت نیم خیز شد . خود را قدری بالا کشید و با صدایی کم رمق گفت قربون حضرت ابوالفضل برم . اسم مبارکش به خودش می آد و بس . من اسم بچه ام را نام برادر دیگه امام حسین می گذارم . مجتبی . همه به هم نگاهی کردند و گفتند به به چه اسم قشنگی . تولدت مبارک آقا مجتبی . چشمت روشن قدسی خانم . علی از پنجره که به بیرون نگاه کرد تمام خیابان مولوی چراغانی بود . اما نه به خاطر تولد بچه شاه یا بچه حاجی بلکه به خاطر تولد بچه های فاطمه که نه تنها ضامن سلامتی انسان ها بلکه ضامن سلامت انسانیت هستند .